

تنه‌هایی زنان حفاظت‌گر

گزارش میدانی از فعالیت **تنها زن فعال در میدان قرق‌های خصوصی ایران**
و روایت زنان فعال حوزه حیات وحش از تنگناهای ورود به حوزه محیط زیست

توی چادری در کمپ گردشگری روستای تنگ چنار نشسته، از گشت‌زنی زیر آفتاب قرق برگشته و خوشحال نیست که گله‌ها خودشان را از ما پنهان کردند. خودش یک‌سال پیش کارشناس فنی قرق شد و دلش می‌خواست همه ببینند که از سال ۹۵ به‌بعد تعداد گونه‌ها بیشتر شده و قرق‌بان‌های منطقه چه کرده‌اند. «بعد از اینکه کارآموزی‌ام را در اداره محیط‌زیست بافق شروع کردم، باز خوردها به‌شدت منفی بود ولی چون پدرم همراهم بود و پشتیبانی می‌کرد، تأثیرش کمتر شده بود. در دوره کارآموزی هم بیشتر من را در اداره نگه می‌داشتند. اینکه صرفاً به‌عنوان یک زن همراه تیم عملیاتی به منطقه بروم به‌ندرت اتفاق می‌افتاد. در سرشماری‌ها که اصلاً اجازه نمی‌دادند به منطقه بروم و به هر سختی بود، آن دوره کارآموزی را گذراندم. هنوز هم رئیس آن دوره محیط‌زیست اردکان می‌گوید، من او را از در بیرون می‌کردم و از پنجره می‌آمد تو. به‌هیچ شکلی نمی‌توانست من را متقاعد کند که به درد محیط‌زیست نمی‌خوری. شرایط آن موقع خیلی فرق می‌کرد و الان بهتر شده است. من اولین زنی‌ام که در سرشماری‌های استان یزد شرکت کردم. چندسال بعد از اینکه درسم تمام شده بود، با کمک خانم حبیبپور وارد قرق شدم؛ چون کار دولتی را نمی‌پسندیدم و یکسری فشارها روی ماست و زیر ذره‌بین هستیم، همچنین به خلق و خوی من هم نمی‌خورد، برای همین آمدم بخش خصوصی.»

مهدیه ۳۴ ساله تا پیش از ورود به قرق علی‌آباد، همیار و فعال محیط‌زیست بود و کارش را در سال ۱۳۹۳ با یک شرکت کشاورزی به‌عنوان کارشناس محیط‌زیست شروع کرد. سال ۱۴۰۰ وارد صنعت شد اما حالش هنوز هم خوب نبود و باید به حوزه حیات‌وحش برمی‌گشت؛ حتی اگر حقوق‌اش کم باشد. مدت کوتاهی درس انسان و محیط‌زیست را در دبیرستان تدریس می‌کرد. بعد از آن به‌نام کارشناس اداره کل محیط‌زیست یزد استخدام شد و در نهایت معاون محیط‌زیست انسانی اداره کل، او را به قرق معرفی کرد. مهدیه حالا ارشد ایمنی بهداشت محیط‌زیست می‌خواند و هم‌زمان با مسئولیت فنی قرق علی‌آباد، مسئول ایمنی یک کارخانه است. او می‌گوید: آنجا به زنی قوی نیاز دارد و اگر ضعیف باشی، تو را می‌گویند: «شغلم حساس است، نباید با کسی رودربایستی داشته باشم. باید سینه سپر کنم و حق کارگر را بگیرم. نباید فکر کنند چون زنم، نمی‌توانم از حق‌شان دفاع کنم.»

هنوز هم اگر راهش به مناطق چهارگانه محیط‌زیست بیفتد که دولتی‌اند، باید «محرمی» همراه او باشد، این‌بار پسر ۱۰ ساله‌اش همراهش می‌رود که همیار محیط‌زیست شده و شش پارک ملی را کنار مادرش دیده است. «هنوز هم قانون حضور با مجرم برای سرشماری در مناطق تحت حفاظت سازمان در بخش دولتی وجود دارد. اگر کارشناس اداره باشی، البته محدودیتی نداری.»

❗ **اگر در بخش دولتی پژوهشگر زن باشی، باز هم سخت به منطقه راه می‌دهند؟**

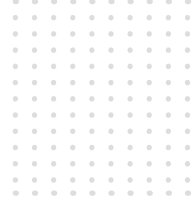
تقریباً بله. بهتر است دو زن همراه هم باشند یا یک محرم همراه‌شان باشد. برای خودشان بهتر است و حرف و حدیث‌اش کمتر است.

ورودش به منطقه خصوصی کار را برایش راحت‌تر کرده؛ بارها با رفت‌وآمد به منطقه برای اینکه نشان دهد پشت‌میزنشین نیست، بارها نشستن و برخاستن با قرق‌بان‌هایی که حالا به دوستان و همکارانش تبدیل شده‌اند. درست خلاف روزهایی که تعریف می‌کند، دیدها جنسیت زده و زن‌ستیزانه بود: «مثلاً سه زن را با یک مرد مقایسه می‌کنند. تو در سرشماری حیات‌وحش پایه‌ای مردها راه می‌روی، حتی بیشتر و هر فعالیت سختی باشد، انجام می‌دهی. من خودم ماشین برمی‌دارم و تنهایی می‌آیم قرق. به‌شدت اینجا احساس امنیت می‌کنم و بچه‌ها از من حمایت می‌کنند. خدا را شکر می‌کنم که آن مرحله تمام شد و توانستم رویای کودکی‌ام را ببینم. در محیط‌های دولتی، زن‌ها خیلی تحت فشارند. اصلاً خودت نیستی. این فضا اذیت می‌کرد.»

عصر روزهای گشت‌زنی، ماشین را برمی‌دارد و بی‌خبر به منطقه می‌رود؛ منطقه‌ای که حالا دوستانی در آن دارد و کنارشان به آب‌خورها سر می‌زند، شبانه پروژکتورکشی می‌کنند تا آهوها را از مرزعه‌ها بیرون کنند؛ کاری که در اداره‌های دولتی ممکن نیست و او را به بخش خصوصی کشانده که راحت‌تر خودش را به تپه‌ها و دشت‌ها برساند. مردم روستاهای اطراف هم او را پذیرفته‌اند و فکر می‌کند چقدر شگفت‌انگیز است که ده‌ها زن و مرد سال‌خورده به او آفرین می‌گویند و به خانه‌های‌شان دعوت‌اش می‌کنند؛ این یعنی راه را درست آمده و دیگر خبری از نپذیرفتن او نیست. مثل همان سالی که در آزمون استخدامی منابع طبیعی بافق شرکت کرد و نفر اول شد و با نفر دوم ۲۰

برای رفتن به منطقه، پدرش بود. قبل از آن همیشه با پدر به دشت‌های بافق می‌رفت، کنار او بود که از تپه‌ها بالا رفته بود. کوه‌ها، صخره‌ها و دشت‌ها او را راه داده بودند اما محیط‌زیست بافق او را راه نمی‌داد. پدرش کنارش توی خودروهای محیط‌زیست می‌نشست که با هم به منطقه برای گشت‌زنی بروند و مهدیه به رویای کودکی‌اش کمی نزدیک شود؛ پدر مجوز حضور او در سرشماری‌ها و مناطق چهارگانه بود و او نمی‌دانست ۱۰ سال دیگر لباس رنجری را تنش می‌کند و توی دشت‌های قرق علی‌آباد، آرام و هوشیار و گاهی تنها منتظر می‌ماند تا آهوها، کل‌ها، بزها و هوبره‌ها را بشمارد؛ گاهی هم کنار قرق‌بان‌ها پشت پیکاپ‌ها، پایین صخره‌ها و رو به دشت‌ها با چشم‌هایی که دیدن آهوها را بلد شده‌اند.

پدر دامدارش او را با دشت و کوه بافق آشنا کرده بود و نام یوزپلنگ را زیاد می‌شنید، در مدرسه همیشه از یوز می‌گفتند، نمایش‌های کانون پرورش فکری درباره یوزها، کل‌ها، بزها و قوچ‌ها بود. او کنار این اسم‌ها بزرگ می‌شد و همیشه دنبال گونه‌های جدیدی بود که در محیط‌زیست استان به نمایش گذاشته می‌شد. اداره نزدیک خانه بود و راهش برای سرزدن به آن دور نبود. آنقدر به آنجا سرزد که به او اجازه دادند زنده‌گیری و تله‌گذاری پلنگ و یوز را از نزدیک ببیند. «دامداری پدرم ورود من را به منطقه خیلی راحت‌تر می‌کرد، من در کارش به او کمک می‌کردم و می‌توانستم خودم را این شکلی راضی نگه دارم که مهدیه ۳۴ ساله تا پیش از ورود به قرق علی‌آباد، همیار و فعال محیط‌زیست بود و کارش را در سال ۱۳۹۳ با یک شرکت کشاورزی به‌عنوان کارشناس محیط‌زیست شروع کرد. سال ۱۴۰۰ وارد صنعت شد اما حالش هنوز هم خوب نبود و باید به حوزه حیات‌وحش برمی‌گشت؛ حتی اگر حقوق‌اش کم باشد. مدت کوتاهی درس انسان و محیط‌زیست را در دبیرستان تدریس می‌کرد. بعد از آن به‌نام کارشناس اداره کل محیط‌زیست یزد استخدام شد و در نهایت معاون محیط‌زیست انسانی اداره کل، او را به قرق معرفی کرد. مهدیه حالا ارشد ایمنی بهداشت محیط‌زیست می‌خواند و هم‌زمان با مسئولیت فنی قرق علی‌آباد، مسئول ایمنی یک کارخانه است. او می‌گوید: آنجا به زنی قوی نیاز دارد و اگر ضعیف باشی، تو را می‌گویند: «شغلم حساس است، نباید با کسی رودربایستی داشته باشم. باید سینه سپر کنم و حق کارگر را بگیرم. نباید فکر کنند چون زنم، نمی‌توانم از حق‌شان دفاع کنم.»



سارا سبزی

خبرنگار گروه جامعه

دشت آنقدر وسیع است که چشم، هوبره‌ها را لابه‌لای بوته‌های خاکی و گاهی سبز گم می‌کند، باید به رنگ یک‌دست زمین و نور آفتاب عادت کنی. هوبره و آهو خودشان را به راحتی به تو نشان نمی‌دهند، باید پای دیدن‌شان بنشیننی. شاید چند دقیقه بعد، شاید چند ساعت بعد، باید پای دیدن یک‌روز دیگر، ولی بالاخره از لابه‌لای کوه‌ها و پشت بوته‌ها بیرون می‌آیند؛ دسته‌به‌دسته با تنها و نفست را حبس می‌کنی که صدایش گله‌ها را فراری ندهد. دشت و کوه علی‌آباد چهل گزی کل، قوچ، بز و میش را در دل‌شان پنهان کرده‌اند. قرق‌بان‌ها چشم می‌چرخانند تا آنها را روی کوه‌های سنگلاخی ببینند و به همدیگر نشان دهند. «خانم کرمی» هم باید کل، قوچ، میش، بز و آهو را ببیند؛ او باید همه چیز قرق را بداند. پشت پیکاپ ایستاده و دوربین می‌کشد تا گله آهوها را دنبال کند و بعد به ده‌ها چشم دیگر، ردشان را نشان دهد. در ماشین‌ها را باز می‌کرد که بگوید، بیابید آهو ببینید. آهوها و پلنگ‌ها، طلای قرق علی‌آباد مهریزند و او حالا همیشه چشم‌هایش به دنبال‌شان است که مثل خودش از سنگلاخ‌ها هم بالا می‌روند.

«زن» جایش در سرشماری کل، بز، قوچ و میش نیست، این را همه می‌دانستند. این را همه به مهدیه کرمی می‌گفتند که می‌خواست کارآموزی دوره لیسانس‌اش را در اداره محیط‌زیست بافق بگذرانند، ولی مجوز ورودش به مناطق چهارگانه و گشت‌زنی، داشتن «محرم» بود. محرم مهدیه

مترو نمادشهر غلتان تهران



رسول اسدزاده

راهبر مترو

ایستگاه هفت‌تیر بود، دقیقاً همین جایی که این مرد در مقابل سرنوشت زانو زد، ولی زنده ماند. هنوز پس از گذشت ۱۵ سال صحنه یادم هست. مرد جوان سبزه، با لباس سیاه نشسته بود روی صندلی‌های سرد ایستگاه. مثل هر روز معمولی دیگر، نزدیک ایستگاه که شدم هندل ترمز را تکان دادم. لنت‌های ترمز به چرخ‌ها فشرده شدند و قطار مانند یک موجود فولادی ۱۴۰ متری شروع کرد به زوزه کشیدن. داشتم همینطور سرعت را کم می‌کردم که مرد جوان سبزه، ناگهان از روی صندلی بلند شد و خودش را پرت کرد زیر چرخ‌های قطار. لحظه‌ای درنگ نکرد. انگار خیلی پیش از رسیدن قطار تصمیم‌اش را گرفته بود. دلم می‌خواست افسار قطار را بکشم تا مثل اسبی که دوپایش را بلند می‌کند، چرخ‌ها روی بدن او نرود. دلم می‌خواست نیرویی ماورایی خیلی بیشتر از قدرت ترمز، مانع حرکت قطار بشود. نشد. من ناخواسته شده بودم داسی عزرائیل. هر واکن قطار چندین ثن است که تمام سنگینی آن با تیغه‌های چرخ‌های فولادی به ریل منتقل می‌شود. تکان کوچکی احساس کردم ولی صدای آن جان به لب رسیده هنوز یادم هست. آدمی که در یک‌روز سرد زمستانی خودش را تکه‌تکه کرد و من نتوانستم کاری بکنم.

امیر سه‌هفته بعد، وقتی از مرخصی استعلاجی برگشتم، گفت: «وقتی خانواده‌اش آمدند برای تحویل جسد، برادرش گفت هفته گذشته تصادف کرده بود، دختری که کنارش بود کمربند نبسته بود.» یادم آمد، سیاه‌پوش بود و سرش باندپیچی داشت. متوقف که شدم، زوزه ترمز داخل جمجمه‌ام در یک سیکل بی‌پایان قرار گرفت. چشم‌هایم سیاهی رفت. گوش‌هایم سوت می‌کشید. روی قلبم خون پاشیده شده بود. اورژانس و ماموران حراست رسیدند و مسافران روی سکو‌ها را تخلیه کردند. برای رسیدن به بدن، قطار را به‌سمت عقب حرکت دادیم. مرد جوان به‌ت‌خط رسیده، روی ریل‌های آهنی مترو کشته شده بود. من آن روز یک آدم اتفاقی بودم که بی‌آنکه بخواهد، ذنگ خودش را از بی‌چارگی یک آدم دیگر دریافت می‌کرد.

شاهد متلاشی‌شدن روح و جسم یک انسان بودن، کار آسانی نیست. تا چندماه سکوی شرقی ایستگاه هفت‌تیر، برای من غم‌انگیزترین نقطه کره‌زمین بود. داخل قطارهای متروی تهران سال‌هاست که از شکل‌وشمایل یک سامانه حمل‌ونقل عمومی خارج شده. قطارهای مترو در تهران، انگار پیاده‌روها و خیابان‌های متحرک شهر هستند. از کارتن‌خواب گرفته تا گدا، دستفروش، نوازنده، فالگیر و بند‌بند از داخل مترو پیدا می‌شود. اساساً دلایل حضور افراد داخل یک وسیله حمل‌ونقل عمومی چیست؟ مگر نه اینکه شهروندان نه برای خرید بلکه برای مسافرت داخل شهری سوار مترو می‌شوند؟ دیروز داخل یکی از قطارها، چند پسر گیتار و تمپو به‌دست، شروع کردند به نواختن و خواندن. صدای بلند آنها به وضوح برای برخی آزاردهنده بود، ولی برخی هم از حضور آنها خشنود بودند.

وقتی نواختن‌شان تمام شد، یکی‌شان را صدا کردم و گفتم: «دوست عزیز ممکن است کسی بین این مسافرها دارای مشکل اعصاب و روان باشد و از صدای شما دچار فوبیا و دلهره شود، ممکن است کسی غمگین باشد و نخواهد صدای تحمیلی شما را بشنود، اینجا خیابان که نیست، اگر کسی دلش نخواهد موسیقی خیابانی بشنود از کنار شما رد شود و برود.» پسرها نگاه غضب‌آلودی کردند و پیاده شدند ولی واکنش مردم حاضر در آنجا برای من جالب و عجیب بود. تقریباً هیچ‌کس در موافقت با من حرفی نزد. ولی چندنفر شروع کردند به انتقاد از من. اینکه موسیقی خوب است، شما مگر گشت ارشاد هستید، چرا با هنر و زیبایی مخالفید، شما هم زیادی حساسی، ادای شیک‌ها را درنبار، دنبال سکوت هستی مترو سوار نشو و از این حرف‌ها. کشور ما مشکلات فرهنگی و اقتصادی زیادی دارد. خیلی‌ها از کردستان، لرستان و اردبیل از بیکاری آمده‌اند داخل مترو کار می‌کنند؛ مثل تهران، شهر غلتان روی ریل‌های فلزی که گاهی کسی خودش را می‌اندازد زیر چرخ‌های آن.